

خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پورش ده
(حضرت عبدالبهاء)

وَرْقَا

نشریهٔ مخصوص نونهالان

ذیرنظر: هیئت نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره اول

۲۵

فروردین ۱۳۵۲

۱۳۰

بدیع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای نونهالان گلشن محبت اللہ و ای سبزهای

نو خیر چین معرفت اللہ در فصل بیمار در طرف گلزار

نهال تازه را طراوی بی اندازه است و سبزه

نو خیر رانخه ای مشکیز شکوفه را طافت بیدع است

و برگ و بار را ترقی سیرع چون تماشایان جست

گلزار گذرند و بر طلاقت از هار گذرند مشامی معطر یابند

و دماغی معنبر خاطری شاد جویند و ولی آزاد پیشان

که از هار دو حده قدستید و آثار شجره افس باید درین

موسم رسیع و موقع بیدع ترقی سیرع نماید

و با د جی لیع توجہ باحت رب سمع کنید که ای بیع

اللطاف لطفی بیع نا ولطافت بیع بخش ما نهایم

بست مرحمت کشته و با آب و گل موقت سر شته
محتاج جوی عطا می توئیم و شایان ابرسخای تو این :

کیش امید را بخود گذار و از باران عنایت در لغ مدار

از حاب جودت بیار تا نهال وجود بیار آید و

دل بر مقصود در کنار .

والبماء على اهل البصرا عبد البهاء عباس

« نقل از فهم باخترا »



بچه‌های عزیزِ اللہ اکھنی

چند روز است که می خواهم برا یتان نامه بنویسم و نمی شور، علتش را خورتان بهترمی دانید روزهای اول سال همیشه آنقدر خوب و پر از خوشحالی است که هیچ موجودی را بیکار نمی گذارد. بخصوص نمی دانید این تپلی چقدر شلوغ می کند و همین که می بینند من مشغول کاری هستم، سرو صدایش راه می افتد آلان هم پهلوی من نشسته و مرتب جیلک جیلک می کند و می گوید: چرا تو مه برای بچه ها نامه می نویسی و نمی گذاری من چیزی بنویسم . من هم می گویم بفرما ... هرچه می خواهی بنویس . البته تپلی حرفها یش را به زبان جیلک جیلک که زبان مخصوص گنجشک هاست می زند و شما از آن چیزی غواهید فهمید

ولی آپه در اینجا می خوانید ترجمه حرفهای اوست که من برایتان نوشته ام.
« می خواهم برایتان چیزهایی بنویسم ولی مگر این ورقا می گذارد؟ اول از همه
یک خبر خوب به شما می دهم و آن اینکه گل پرنده، همان پروانه کوچولو و
قشنگ که دوست من و ورقاست از سفر دور و درازش آمده است درست
روز اول عید رضوان از راه رسید و ماراخیل خوشحال کرد البته بعد ورقا
از داشتنها مسافرتها ای او برایتان تعریف خواهد کرد. اما حالا من قبیل
ندارم زیاد از این برایتان بنویسم. چون ممکن است هر لحظه ورقا بگوید وقت
تمام است و حرفهایمان ناتمام بماند. اینست که تا در قاسرگرم حرف زدن
با گل پرنده است من وقت راغبیت می شدم و تند تند حرفهایم را می زنم.
امیدوارم ورقا حرفهایم را خوب برایتان ترجمه کند. بچه های بین حور مان
بعاند، قرار است من و گل پرنده و نوادا مشب برای ورقا جشن بگیریم.
صفحه اول نامه ورقا را نگاه کنید متوجه می شوید که نوشتہ است « سال
سوم » البته حالا یک ماه از تولد ورقا گذشته است ولی ماتا حال منتظر
آمدن گل پرنده بودیم. راستش اگر ورقا حرفهای مارانی فهمید، خیل
چیزها از این دو سالی که گذشته و شما نامه هایی ورقا را در یافت کرده اید
برایتان می گفتم ولی حالانه شور. همینطور سریسته بگویم، در این مدت
ورقا خیلی دلش می خواست نامه هایش برای شما جالب باشد و هر چه
می توانست می کرد تا شما نامه هایی اورا دوست را شته باشید. گاهی خیلی

ناراحت بود که چیزهای را که دلش می خواست نمی توانست انجام بدهد
چون وسائل و امکاناتش را نداشت . می دانید ورقا خیلی دست تهاست
دبرای همین نمی تواند هر کاری را که می خواهد و فکر می کند شما دوست دارید
بگند . اما ما به او می گوییم آخرش درست می شود و آنهایی که ترا دوست را
به تو گفت خواهند کرد . از همه مهمتر حالا خیلی از بچه ها با ما دوست هستند
وراستش اگر نامه های خوب و صحبت شما نبور ، ورقانمی توانست تا به حال
کارش را ادامه دهد (با این صحبت ها مثل این است که دلم می خواهد ورقا
حرفها می را برایتان ترجمه نکند) بگذریم ، حال اسال جدید آمده است باید
همه چیز حقیقی حرفهای ماهم تازه تر باشد . اینطور که من خبردارم ورقان قصیم داد
سال آینده خیلی بیشتر کار کند و بهر ترتیب شده این کار را خواهد کرد .
من هم اگرچه به علت چاقی ، کمی کار کردن برایم مشکل است ، قول دادم به او
کنم کنم . البته گل پرنده می گوید برای این که بتوانی به قولت عمل کنی باید
صبح های زود بیدار شوی و ورزش کنی . از وقتی گل پرنده از مسافت گشته
همه چیزهای بد دنیا را به چاقی و تنبلی من مربوط می کند . ورقانمی گوید سال
آینده دیگر سال تنبلی نیست حالا با این ترتیب وضع من را حدس بزنیده (فکر
می کنم اگر جلوی پل رانگیرم همینطور حرف می زند و نمی گذارد تبریز عید رضوان گنویسم)



بچه‌های عیزیز من و پلی و کل پرندہ و فواد عید سعید
 رضوان را به شما تبریک می‌کوئیم . یاد تان باشد عید خروان
 روزیست که حضرت بھا، المدبرای مردم جهان
 پیام دوستی و محبت را آوردند . بسیار سید به احترامین
 روز بزرگ قول بدهیم در سال آینده بشیر و بشیر حمدیگر را دوست
 داشته باشیم و حمده را دوست داشته باشیم .
 دوستی که همیشه به فکر شماست

ورقا

صد و دو قسطی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا



«باغ»

در نزدیکی عکا باغ بسیار قشنگی است که بدست مبارک حضرت عبد البهای بوجو آمده است . این باغ در ساحل یک رودخانه است که درخت نوت بزرگ قشنگی در آنها وجود دارد و اطراف تنه این درخت نیکت های براى نشستن گذاشته اند سراسر باغ از گلهای رنگارنگ و درختان بسیار قشنگ و درختان لیموی زیبا با برگهای شفاف پوشیده شده است . بیشتر بنا تات و گلهای این باغ بوسیله ڈائئین از ایران به آنجا برده شده . ڈائئین گاهی با پای پیاده این راه پر خطر و طولانی را پیموده و این گلهارا مانند گنج گرانهای حظ کرده اند و حق آبی را که برای مصر خودشان لازم داشته اند بپای این گلهار بخیته اند تا آنها را تزویز به مقصد برسانند

با غبانهای حضرت بهاءالله می دانستند که پن نوع رُز سفید که وسط آن طلاً است و برگهای شفاف و درخشند، دارد بسیار مورد توجه ایشان است .
به این جهت مقدار زیادی از این رُز در باعث کاشته اند .

دوستان امریکائی داروپائی نیز بوجود آوردن این باعث مصفاً سهمی بزرگ دارند و در حقیقت باعث رضوان با همکاری شرقی ها و غربی ها مرست شده اند هرگز نمی توانم خوشحالی آن روزی که حضرت بهاءالله به این باعث قشنگ تشر آورند را توصیف کنم .

حضرت عبدالبهاء و دوستان وزائرین باعث را برای ایشان آماده پذیرائی کرده بودند . قلب حضرت عبدالبهاء از زیارت روی پدر بزرگوار شان غرق شادی شده بود . فقط آنها شیکه در قلعه عکا با حضرت عبدالبهاء بودند و هوای خفه و دیوارهای بلند و تاریک و بوی نامطبوع آهخاردید و شنیده بودند ، می توانستند بفهمند این باعث با آن گلهای رنگارنگ و معطر چه لذتی برای ایشان داشت .

ترجمه : فخری مجد



پرنده‌ها
و
میرزا حسین
مشکین قلم

قسمت چهارم

عصر در قهوه خانه کنار باغچه ای پراز گلهای محمدی فشستند، گلهای محمدی
پر پر بار نگ صورتی روشن.

میرزا مهدی گفت:

میرزا حسین نگاه کن، نسیم بهار گلبرگهای مرده را آشفته می‌کند، در عرض
جوانه‌های تازه نمایان می‌شوند، میرزا حسین خوشحال مافقط بعضی وقتهاست
آن وقتها که نسیم عطر گل‌های محمدی را برا بینان می‌آورد، عطرهایی که از حرسو
این دشت که ما کنار آن تنها استاده ایم می‌آید، فکر کن هرسال یک گل تازه،
با همان عطر، مثل همین گل‌های محمدی را ز پرواز این پرنده‌ها همین است
آنها همیشه می‌روند به آنطرف که آفتاب گرمتر می‌تا بد، می‌روند جائی که گل‌ها
زیر حرارت آفتاب عطر خود را به نسیم می‌دهند تا بد شتها می‌دور بیرد.

میدانی ، حضرت محمد هر وقت به کل میر سید آن را می بوسید بر چشم می گذشت و می گفت را ز بها ، الله است از بها ، الله ، بها ، الله .

بهارهای بسیاری آمد و گذشت اما میرزا حسین را دیگر کسی ندید ،
همه جا بد نباش گشتند ، برای دروازه های شهر مراقب گذار دند تا
پیدا شکنند اما حیچ کس هیچ کس اوراندید .

میرزا حسین به بغداد حضور بهاء الله رفته بود مثل پرند ها
که تا بهار تازه با نیم بد نبال عطر گل های محمدی میروند .

هر وقت آسمان آبی ، هر وقت کلماتی که انگار روی آسمان نوشته شده اند
و قنی حیاط بزرگ مسجدی را در اصفهان دیدند ، و قنی پر طاووسی را دیدند ،
هر وقت برگ کاغذ زرد رنگ کوچکی که نمیدانید چه وقت کسی روی آن با خط
خوب شعری نوشته یا پرند ای کشیده یا صورتی روی آن نقاشی کوده ،
میرزا حسین را بیاد آوردید . او را ز پرند ها را دانسته بود .

پایان

از: کیوان مهجور



عید در سر زمین های دیگر

قسمت دوم

«جشن گل در جشنه»

آخرین ماه تابستان «شهریور» در جشنه موسم برداشت محصول فرامی سد
در روز ۱۹ شهریور دخترهای دهکده برای جمع آوری گل به مزرعه می روند
جشن گل در روز بیستم شهریور برگزار می شود. در این روز عچه ها لباسهای
فشنگ محلی به تن می کنند. و با دسته های گل به درخانه هایی روند،
برای آنها آوازی خوانند و دعایی کنند که سال نو به آنها خوش بگذرد.
آنوقت صاحب خانه به آنها هدیه می دهد آنها هم به او دسته های گل هدیه می کنند

پسنهای دهکده شب عید قبل از غروب آفتاب شاخه هارادسته دسته
می کنند و فتن خورشید غروب کرد، شاخه هارا آتش می زندناراهشان
روشن کند و در حالی که سرودهای سال نورامی خوانند برمی گردند
درین راه مردم به این آواز خوانهای کوچک می پیوندند، به آنها سکه
« سال نومبارک » می دهند
و آنها در آواز خواندن
همراهی می کنند.

عید دیوالی

اسم من رام است و در هندوستان زندگی می کنم.
قبل از فرار سیدن « دیوالی » یا جشن نور در خانه ماغلغله است. هر کسی
سرگرم کاری است.

من و خواهرم و بیشقا تمام روز مشغول درست کردن « دیاس »، یا چراغ
جشن هستیم. من در ظرفهای گلی روغن خردل می ریزم و بیشقا فتیله ها
می چینم.

مامان با گردهای رنگین بیرون در منزل علامت های خوش شانسی و سعادت
می کشد.

خاله جان سیتا حلقه های گل به درمی آویزد. و مادر بزرگ مشغول پختن
شیرینی های خوشمزه است. تمام دیوارها و زمین هاشسته و تمیز شده اند

دلباسهای نوآماده پوشیدن هستند.

روز جشن همگی صبح زود برمی خیزیم و به دید و باز دیدمی رویم.
من و دیشگاهی توانیم با سایر عجپه ها به سواری یا آتش بازی برویم یا از اقوام عیدی
بگیریم. هنگام غروب وقت روشن کردن «دیاس» ها است. در رهه جا
به درود بوارخانه، به سقف، به پنجره ها در راه رها و حیاط چراغ آویزان
کرده اند. نور این چراغها موجب می شود که «لکشمی» فرشته ثروت و خوبی
با خودش برکت و سعادت به خانه های ما بیاورد.



روزلوسیا

اسم من اینگرید است در سوئیزندگی می‌کنم.

در کوتاهترین روز سال مردم سرزمین ما «جشن نور» یا «روزلوسیا» را برگزار می‌کنند.

در این روز در هر خانه یک دختر لباس سفیدی پوشید و نقش لوسیا ملکه نور را بازی می‌کند. و به همه یا دآوری می‌کند که بزودی روزهای بلند تر فراموش شوند.

امال من بعنوان لوسیا انتخاب شده بودم. آن روز صبح از شدت هیجان خیلی زود از خواب بیدار شدم. فوراً قهوه و کلوچه عید را حاضر کردم، خواهرم «اولا»، کمک کرد تا لباس سفیدم را بپوشم. کمی زمان نیز بیست دقیقه داشتم و نتایجی را که از شمع و گل درست شده روی سرمه بگذارم آنوقت با او و برادرم «لارس»، به اطاق مامان و با بارفتهای لارس کلاه بوقت ستاره داری به سر کرده بود و «اولا» یک شمع روشن در درست داشت. مادر حالی که سروز لوسیا مقدس "رامی خواندیم".

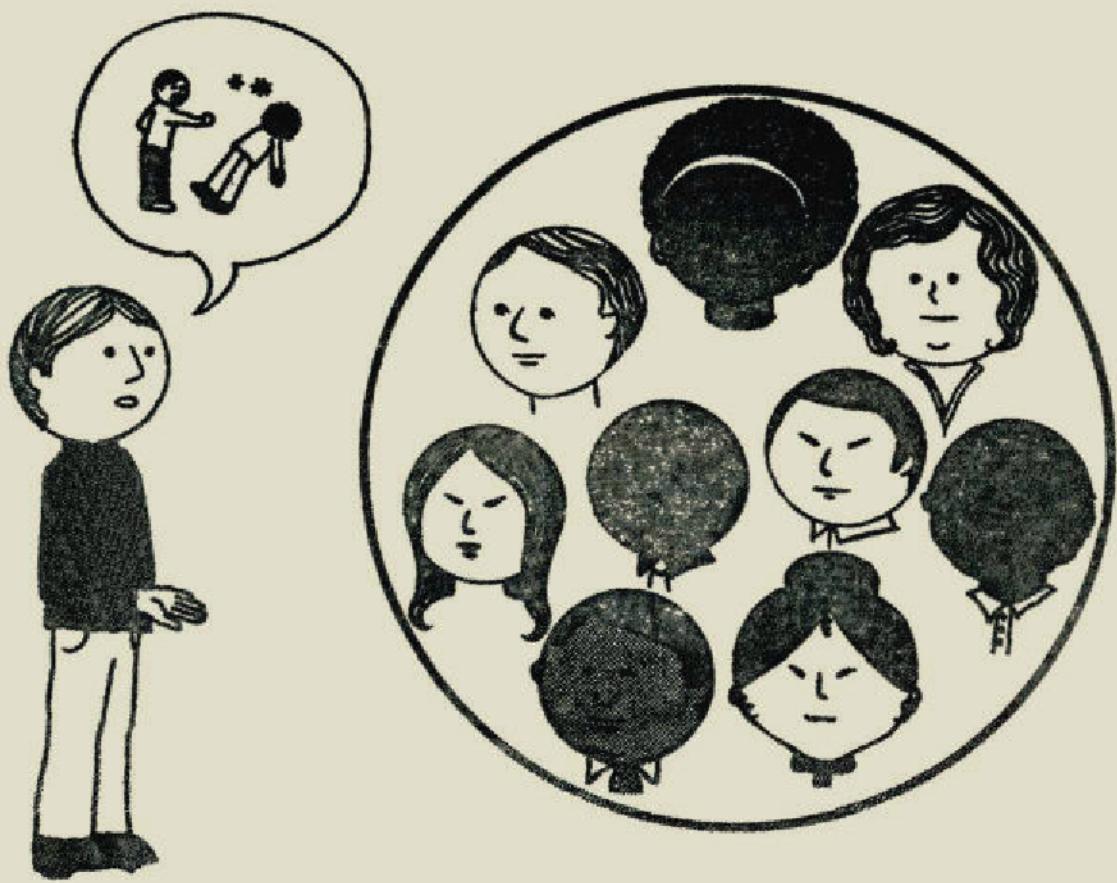
مامان و با بارا بیدار کردیم

و من به همه قهوه و کلوچه

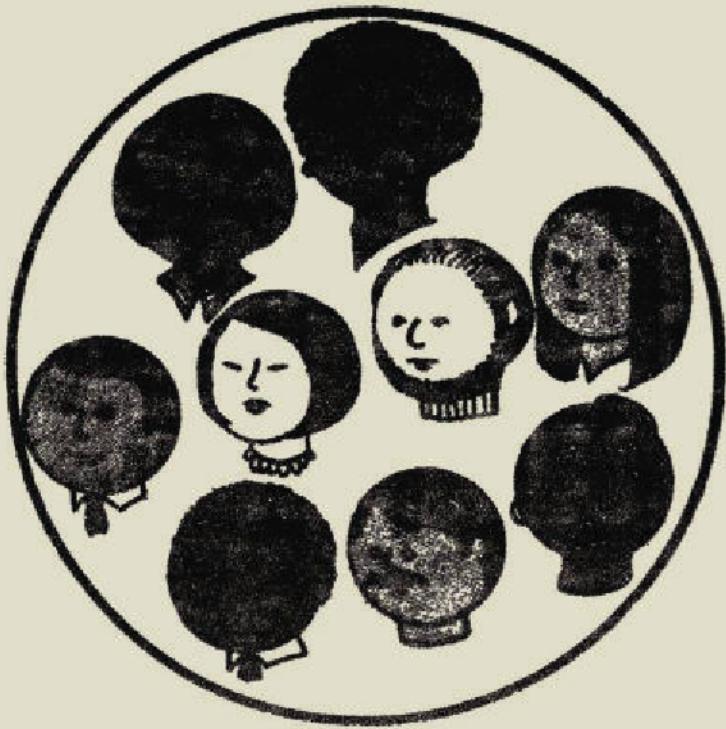
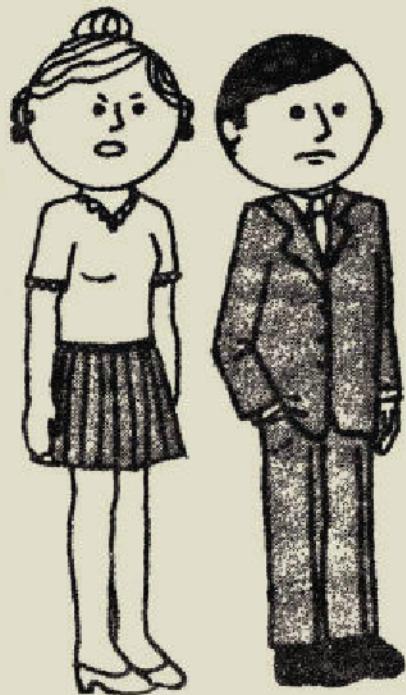
سیما رفیعی

اعراف معانی

تعارف کردم



محافل برای حفظ اتحاد، نظم و اطاعت از دستورات الهی تأسیس شدند و قبیل فرد بهائی مشکلی را شتہ باشد و نتواند به تنهائی آن را حل کند یا وقتی دونفر بهائی با هم اختلافی دارند و نمی توانند آن را بطرف کنند به محفل روحانی محل خود مراجعه می کنند. اگر کسی احساس کند فقار بهائی دیگری مطابق تعالیم دیانت بهائی نیست نباید این موضوع را به دیگران بگوید بلکه وظیفه دارد آن را با محفل روحانی محلی در میان بگذارد. حضرت ولی امرالله می فرمایند. محافل وظیفه مقدسی دارند و آن کمک، راهنمایی و حفاظت افوار بهائی است.



برای حل همه مشکلات و اختلافات به محفل روحانی مراجعه شود
 حضرت ولی امرالله می فرمایند هر فردی می تواند برای مشورت درباره
 هر موضوعی به محفل روحانی مراجعه کند و چه افراد نخواهند
 و چه نخواهند مخالف در موضوع هائی که به ترتیبی با مربهای مرتبط
 می شوند مداخله می نمایند .
 زیرا هدف آنها حفظ افراد بهائی و مجامع بهائی است .



« دختر کوچک خیلی بلند »

روزگاری دختر کوچکی زندگی می‌کرد که اصلاً کوچک نبود، در واقع خیلی هم
قد بلند بود. قدش به قد یک بته گل سرخ می‌رسید و به بلندی یک چهاری
آشپزخانه بود. او حتی به آسانی می‌توانست چیزهای را که مادرش در قفسه
میز تحریرش نگه میداشت بردارد. از همه دوستانش بلندتر بود موقعی که
با دوستها پیش حرف می‌زد مجبور بود آنها را از زمین بلند کند. آنقدر دراز
بود که بوجهت می‌توانست داخل اطاقک اسباب بازی که دوستاش در آن
بازی می‌کردند بشود و از آن مشکل تر موقعی بود که می‌خواست هماچغا به استد
دکتریه ها گفته بود که قد او ۱۳۵ سانتی متر است و ۱۵ سانتی متر از اغلب

دختری‌های هم ستش بلند تر است . مه می گفتند که او از ستش خیلی بزرگتر
برای همین ازا و انتظار کارهای داشتند که هنوز نمی توانست ایقامت دهد .
هر موقع سوارا تووس با قطاعی شد ازا و یک بليط تمامی خواستند .
لباس خریدن هم یکی از مشکلاتش بود چون لباس دخترهای هم ستش بواش
کوچک بود . وقتی مشغول بازی با اسباب بازی هایش می شد مردم فکری کرد
داردارای بچه های کوچک را دری آورد . هیچ وقت نمی توانست از میز
صندلی های کوچک استفاده کند چون در آنها جانی گرفت . در مدرسه
همیشه مجبور بود آخر کلاس بشیند و تازه باید خودش را داخل میز و نیمکت
فرو کند . حتی در بعضی از کلاس های نیمکت ها بقدر کوچک بودند که وقوی نشد
دست هایش بومین می رسید . یکی از آذوهای دختر کوچولوی دراز همیشه این
بود که در نمایش های مدرسه در نقش موجودات کوچک بازی کند . مثل آدوات
داشت رل یک خوگوش کوچک سفید یا یک بچه گربه یا یک بچه کوچک شیطان را
به او بدهند . حتی یک سال عید نصیم گرفت رل کوچکترین فرشته را در نمایش بازی
کند ولی نتوانست چون خیلی دراز بود .

برای همین اغلب آذو می کرد به اندازه همه دختری‌های دیگر باشد و سعی می کرد
با پائین آوردن شانه ها یا خم کردن زانو اش خودش را کوتاه کند . ولی این کامی
باعث می شد که او مثل پیرزن عجیب و غریبی بینظر بیاید . یک روز ناهاresh را
غور چون فکری کرد غذا خوردن جلو شدش را می گیرد ولی این کار جزگر سنجی

فایده‌ای نداشت.

سراخام روزی دخترک قد بلند متوجه شد که مادرش از بقیه مادرها و پدرش از همه پدرها قد بلند تر است. برادر بزرگ و خواهرش هم از همه دوستانشان دراز ترند. . . حتی سکنان هم از سگهای دیگر که همسایه‌های آنها داشتند بزرگتر بود. البته این برای کسی جالب نبود که آنها اصلاً بلت خانواره رشید هستند.

دلی آنوقت تازه دختر بچه دراز فهمید قد بلندی چه مزایایی دارد. او می‌توانست به مادرش کمک کند قدمش به راحتی به قفسه ظرفهای رسید و خودش می‌توانست میز را به تنها بچیند. می‌توانست لباسها بش را خودش در کمد به جالبائی آویزان کند. می‌توانست همه چیزهای را که حتی در ردیف بالای قفسه حای فروشگاهها بود بردارد. می‌توانست از درخت سیب بچیند. در موقع شنا اجازه داشت در قسمت گود استخر که مخصوص بزرگترها بود شنا کند.

و اونتها دختر بچه ای بود که در محله شان می‌توانست راحت سوار و چرخه بزرگ شود هیچ وقت نگران نبود که در جمعیت زیاد گم شود چون پدر و مادرش براحتی می‌توانستند پیدا بشونند. وقتی با ماشین به مسافت می‌رفتند مجبور نبود فقط نوک درختان و سیمهای تلفن را ببینند بلکه همه چیز را می‌توانست از پشت شیشه ماشین تماشا کند. در باغ وحش یا سیرک یا سینما به آسانی از بالای سر بچه‌های دیگر همه چیز را می‌دید معلمش به او اجازه داده بود که در پاک کردن تخته سیاه به او کمک کند، چون تقریباً دستش به آن بالاها تخته هم می‌رسید. گرچه در نمایش‌های مدرسه

نمی توانست بچه گریه یا بچه خرگوش یا بچه شیطانی شود ولی می توانست نقش
یک سگ آفتاب گردان قشنگ یا یک زرافه با مزه یا زن یک غول شجاع را بازی کند
دریت روز عید کربیمس اوزن بابا نوئل شده بور و به همه بچه ها هدیه
می داد دیگر هیچ کس با او مثل یک بچه کوچک رفتار نمی کرد:

ولی از همه بهتر این بود که قد بلندش اور از همه دخترهای دیگر مشخص
می کرد و او مشخص بودن را خیلی دوست داشت .





تواینجا چکار می کنی ؟

نوشته: رابرت سوچ

دریک شب باران پس بجهه ای غمگین و تنهادر تاریک قدم می زد. او موسیقی را بیش از هر چیز دوست داشت. پدرش که فوازنده ویلون بور آپه درباره موسیقی می دانست به او یار داده بود. دوست خواننده اش هم خیلی چیزها به او آموخته بود. ولی حالا دیگر کسی را نداشت که چیزهای بیشتری راجع به موسیقی به او بگوید. به معین علت آن شب غمگین بود و فکر می کرد که چه باید بکند. در این موقع صدای موزیک ارگی بگوشش رسید. پسرک ایستاد و به آن گوش دارد. بنظر می رسید که صدا از پشت دیوارهای پوشیده از پیچک نمازخانه نصر بیرون می آمد. شاید آگرا وی توانست از تزدیک به ندایی ارک گوش بدهد حالش

بهترمی شد . به عنین دلیل نصیم گرفت هر طور شده به داخل قصر راه پیدا کند
و لی این کار آساف نبود چون پک نگهبان از دروازه آهنین قصر مراقبت می کرد .
آرام ایستاد و وقتی که پشت نگهبان بطرف او بود ، به داخل پیچکها چنگ انداخت
و با سرعت از دیوار بالا رفت . به بالای دیوار که رسید ناگهان نگهبان فریاد زد .
ایست ا چه کسی آهفاست ؟ پرسک کا ملأبی حرکت ایستاد و نفسش را در سینه
حبس کرد . نگهبان مدقی اطراف را نگاه کرد ولی چون کسی را پیدا نکرد به جلو نمود و از
برگشت .

پرسک از بالای دیوار به داخل آویزان شد و تاجانی که می شد ، پائین رفت ، سپس
خودش را رها کرده روی زمین انداخت . پک شاخه خشک زیر پایش شکست
و صد آکرد . پرسک بی حرکت سر جایش باقی ماند . آبا نگهبان صدای اوراشنیده ما
هیچ صدایی از آنطرف دیوار بگوش نمی رسید . بعد از آنکه مطمئن شد ، به آزار
به طرف نمازخانه براه افتاد . صدای ارگ بلند تر شده بود به آهستگی وارد نمای
شد . روی بالکن سالن پیر مردی پشت ارگ نشسته بود و مشغول نواختن بود .
بنظومی آمد که اور عظمت موسیقی غرق شد ، است و هیچ کس دیگر هم آنچه نمی بود .
پرسک بی اختیار بطرف بالکن رفت و به آهستگی در سایه کنار دیوار از پله ها بالا رفت
به نیمه راه که رسیده بود موزیک قطع شد . پرسک بی حرکت ایستاد را آیا ارگ که
اورا دیده بود ؟ آیا بخاطرا ینکه پنهانی وارد قصر شده اورا به نگهبان تحویل می داد ؟
موزیک دوباره شروع شد و پرسک کی آرام گرفت و برآش ادامه داد . از حریله که

بالامی رفت صدای موزیک را بلند تر می شنید . موزیک تمام و جودا اورا احاطه کرده بود . چقدر ارگ بزرگ و باعظمت بود ! با تمام قلب و روحش گوش می داد . ناگهان موزیک قطع شد .

ارگ زن صدای زد : « بعینم لپرا تو اینجا چکار می کنی ؟ » پس رک نمی خواست گیر بیفتد . از پله ها سرازیر شد و خواست بطرف درب روی ناگهان پایش گیر کرد و تزدیک بود با سویز مین بیفتند که دست پوزد و ری او را گرفت . ارگ زن او را بلند کرد و گوشش را کشید و گفت : « حالا بگو بیشم تو اینجا چکار می کنی ؟ »

پس رک آنقدر ترسیده بود که نمی توانست حرف بزنند . ارگ زن گفت : « حتماً از دیوار بالا آمد . ای که ببینی برای دزدیدن چی می توانی پیدا کنی ، هان ؟ »

ترجمه : سیار بیان

ناتمام



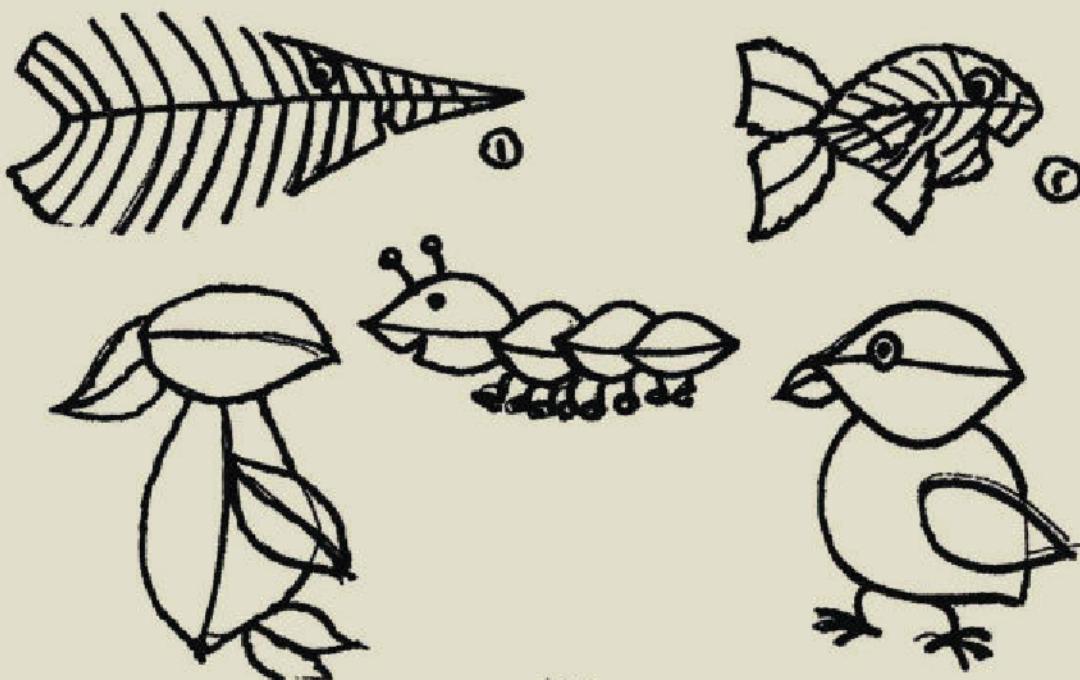
نقاشی با برگ

راستی هیچ میدانستید که از برگ درخت های قوانید یک تا بلوی زیبا بازید.
اول از همه به خاطر داشته باشید که هر وقت به باغ یا جای با صفا و پر درختی فتید
پا هر کجا که برگ های قشنگ دیدید بی اعتنای عبور نکنید.

سعی کنید تا آنچا که می توانید برگ ها را جمع کنید و به منزل ببرید چون حتی با آنها
می شود تا بلوهای خیلی قشنگ درست کرد.

از بعضی برگ ها بطور کامل با یاد استفاده کرد ولی بعضی وقتها بعضی از گوشش های
آنرا باید با دست (مانند ماهی شکل^(۱)) و یا با قیچی (مانند دهان و بالهای ماهی شکل^(۲))
ببرید. بعد به کمک کمی چسب روی صفحه مقوایی بچسبانید. اگر لازم باشد
می توانید بایل مداد یا قلم بعضی از قسمت هایش را نقاشی کنید.

برای درست کردن چشم هام می توانید از کمی کاغذ و چسب یا آبرنگ استفاده کنید
این چند طرح برای نمونه است شما خودتان سعی کنید شکل های دیگری طرح کنید.





گل‌ها

هر روز صبح که نوآموز از خواب بیدار می‌شود اول از همه نگاهی به با غچه می‌کند. چند وقت پیش ازا او پرسیدم چه چیزی در با غچه پنهان کرده‌ای که هر روز به آن سرمیزی؟ او گفت: چیزی پنهان نکرده‌ام ولی مواطن گیاهانی هستم که دارند جوانه می‌زنند. آخر من گیاهان و گل‌هار اخیل دوست دارم و پائیز که آنها خشک شدند خیل ناداحت شدم و پیش خودم فکر کردم که دیگر آنها را نخواهم دید، ولی حالا در با غچه گیاهانی دارند رشد می‌کنند. او باز هم هر روز به با غچه سرمیزد تا حالا که دیگر با غچه مثل هر سال سبز و قشنگ شد.

و گیاهان مثل هر سال گل‌های زیبائی داده‌اند دیروز که نوآموز مرادید. دستم را گرفت و به طرف باغچه بردو گفت بین آن گیاه‌ها که من به سراغشان می‌رفتم همان گل‌های قشنگ پارسالی من هستند که خشک شده بودند. بعد گفت: اما من نمی‌دانم چطور شد آنها دوباره سبز شده‌اند. مگرنه اینکه آنها پارسال خشک شدند و با باکه باغچه را تمیز کرد، خشک شده آنها را دور ریخت پس چطور حالا دوباره آنها در باغچه هستند. من گفتم آخر رانه آنها در زمین ریخته بوده و این رانه‌ها هستند که امسال سبز شده‌اند. بچه گیاهان از رانه بوجود می‌آیند که خود رانه‌هم از گل‌ها بوجود می‌آید رانه شکل پدرو مادر خود نیست و فقط یک چیز سخت است که با مقداری ماء خوردنی بعد از خشک شدن گیاه را پائیز باقی می‌ماند و چون متوجه شدم نوآموز قسم آخر را نفهمیده به او گفتم.

یادت نمی‌آید می‌خواستی درخت هلو داشته باشی و من به تو گفتم هسته هلو را در زمین بکار تا درخت هلو در باغچه سبز شود لا نوآموز گفت بله یادم آمد و ادامه دادم که وقتی هوا مناسب بشود یعنی در اوخر زمستان این رانه‌ها رسیده‌کنند و گیاه دیگری مثل پدرو مادرشان می‌شوند.

نوآموز کمی فکر کرد و گفت: یک سؤال دیگر، چرا برگ درختان در پائیز می‌ربزد و لی در بهار باز درختان برگ و شکوفه می‌کشد. من گفتم این را دیگر باید از کتاب سخنگو پرسید.

کتاب سخنگو گفت: « در موقع پائیز بعلت اینکه وضع تابش خورشید که ایجاد

کنندۀ انژری برای تهیۀ غذا و رشد گیاهان است، تغییر می کند برگها دیگر قادر به ساختن مواد غذائی برای گیاه نیستند و کم کم مواد داخل آنها از بین می رود. و ساقه کوچکی هم باعث ارتباط آنها با درخت است فاسد شده و برگ از درخت جدا می شود. نوآموز گفت یعنی اگر وضع تابیدن خورشید عوض نمی شد درختان همیشه برگ داشتند؟ کتاب سخنگو گفت: «بله مثلاً درختان منطقه استوا که نور آفتاب بطوریکثیر نداشت به آنها می تا بد همیشه برگ دارند.

نوآموز بفکر فرورفت و این بار من از کتاب سخنگو پرسیدم پس چطور وقتی گیاهان، برگ های را که برایشان غذای سازند از دست می دهند باز هم زنده می مانند و در بهار بعد دوباره برگ می دهند. کتاب سخنگو گفت «درختان در پائیز و زمستان با غذائی که در خود ذخیره کرده اند زنده بسیار ساده ای را می گذرانند تا اینکه دوباره در بهار جهت تابش خورشید طوری بشود که انژری کافی برای تهیۀ غذا اپه درخت برسد. من گفتم: اما درخت که تمام برگ هایش را در پائیز از دست داده چطور دوباره برگ می دهد. کتاب سخنگو گفت «گیاهان در موقع رشد مقداری جوانه تولید می کنند که شما در روی درخت می بینید این جوانه ها به شاخه های تازه و برگ و شکوفه و گل تبدیل می شوند. اما مقداری از آنها از درخت بیرون نمی آیند و در داخل ساقه می مانند. در موقعی که درخت از نویبرگ می دهد این جوانه های باقی مانده از سال گذشته که آن موقع رشد نکرده بودند رشد می کنند و برگ و گل بهاری را تولید می کنند.

بچه‌ها : چون فوآموزی داشت که چطور در گل‌هادانه بوجوری آید آنرا برایتان نگفتم ولی آیا تمام شد؟
نیز
چطور؟ اگرینی دانید بپرسید و اگر جواب این سؤال و یا سؤال‌های دیگر تان را پیدا نکردید برای من پرسید.
تا از کتاب سخنگو بپرسم و برایتان بنویسم.

تهیه و تنظیم : از مسعود بیزدانی

خیلی مهم

قابل توجه بچه‌هایی که هنوز در مسابقه نوشته‌های
دوستان ورقا شوکت نکرده‌اند

هرچه زودتر نوشته‌ها (شعرها، داستانها، ترجمه‌ها و مقاله‌های)
خودتان را بفرستید چون مدت کوتاهی به پایان وقت مسابقه
باقي مانده است و من دوست دارم همه شما در این مسابقه
شرکت کنید و جایزه بگیرید.

ورقا

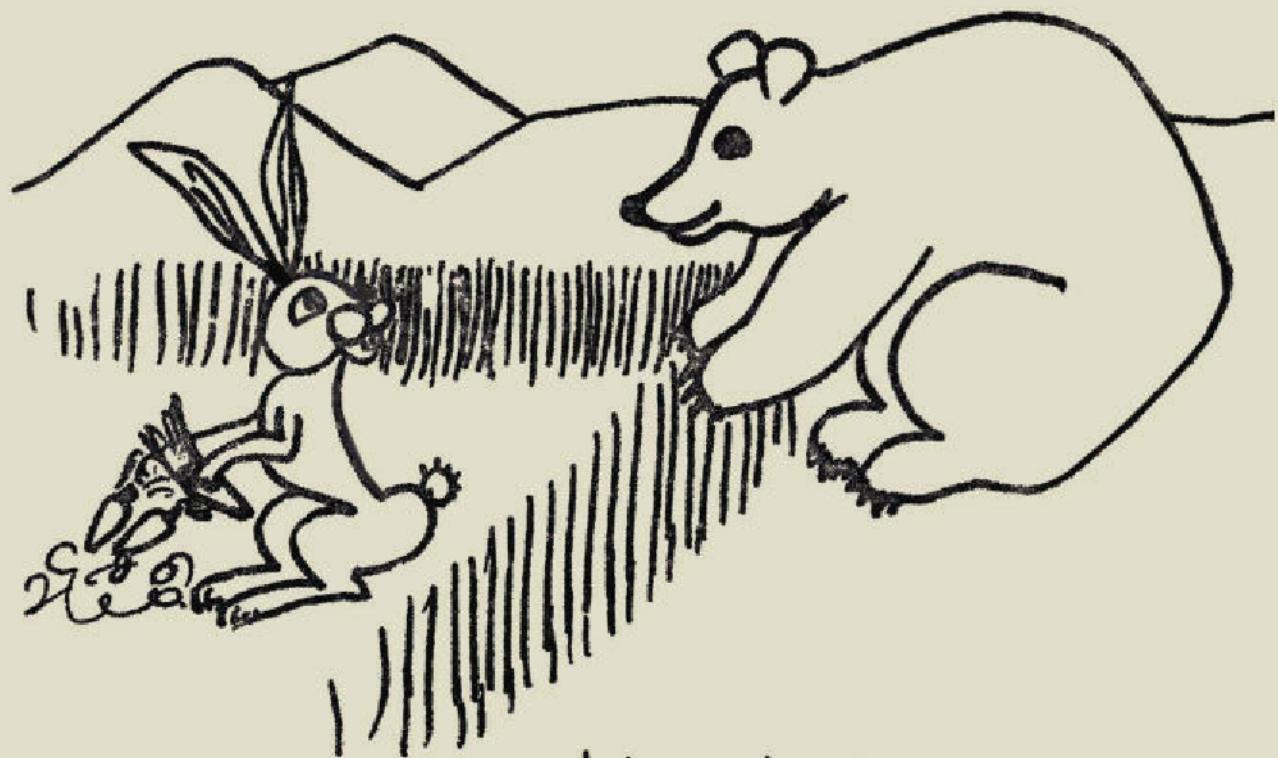
چگونه میتوان بایک «آدم آهنی» دوست شد؟!

میدانم که تا حال این نوع از دوستی به خیال‌تان هم نرسیده! ولی تازه موضوع جالب‌تری شود وقتی مدانید که این آدم آهنی در حقیقت یک «غول آهنی» است که قدش به اندازه یک خانه چند طبقه است! و هر وقت گرسنه اش می‌شود می‌نشیند، یک تراکتور و یک کامیون را با خیال راحت گازمی زندو «کروچ کروچ»، می‌جود و می‌خورد!

حالا فکر می‌کنید که رافعه‌ای شود با این «غول آهنی» دوست شد؟ غول که وقتی گرسنه شد دیگر هیچ چیز نمی‌فهمد و همه جارا خواب می‌کند، می‌کوبد و درهم می‌ریزد تا غذای فلزی خودش را بدست بیاورد! ولی بهر حال یک نفراین کار را انجام می‌دهد و با «آدم آهنی» دوست می‌شود و او اسمش «هاکارت» است، این «هاکارت»، یک پسر کوچولو است که آدم آهنی را دوست دارد و میداند که اگر او به اندازه کافی غذای برامی خوردن را شته باشد، موجود مهریان و بی‌آزاری خواهد بود و اتفاقاً همین‌طور هست و بعد این می‌گذرد آدم آهنی با بخطروانداختن خودش، آدمهارا از بزرگترین و وحشتناکترین بلاهای غلات میدهد و.... البته داستان قشنگتر و مفصل‌تر از آنست که آزاد راین یک صفحه برایتان تعریف کنم. بهتر خودتان کتاب «آدم آهنی» را بخوانید حتی از آن لذت خواهید بود.

«آدم آهنی» نوشته‌ی «تدهیوز» ترجمه: «نادر ابراهیمی» قیمت: ۵۰ ریال.

این داستان قشنگ را درست کوچولوی درقا مهشید لامع . ۱۰ ساله از انگلیسی ترجمه کرده است و برای مسابقه نوشته های دوستان درقا فرستاده است من آزاد که همیشه کارهای برایم می فرستم خیلی متشکرم و اودابعنوان نمایمده درقا معرفی می کنم ناعلاوه برهمنکاری با من با چه های دیگر صحبت کند و از آنها بخواهد برای من نامه بنویسند .



«داستان میشا»

یک روز میشا لخزس نزدیک باغ بانی که خرگوشی است ایستاد و از بانی پرسید : زندگی چطور است ؟ بانی جواب داد خوب است من مشغول درآوردن هیچها از خاک هستم . خرس گفت : من هم چند تا هیچ می خواهم من بجبورم آنها را برای زمستان در انبار بگذارم بانی گفت تو می توانی هر قدر می خواهی بوداری میشا مشغول شد به درآوردن هیچ ها از خاک و آنها را روی هم دیگر پرت می کرد اما هر کدام از

هیوج‌ها به یک طرف می‌افتاد ، یکی از آنها به سریک جو جه تیغی خورد جو جه تیغی
گفت: ببینم چه کار می‌کنی؟ خرس گفت معدرت می‌خواهم و سپس پرسید کجا
می‌خواهی بروی جو جه گفت: می‌خواهم برای چیدن قارچ به جنگل بروم خرس گفت:
من هم می‌آیم چون می‌خواهم آنها را برای زمستان جمع کنم خرس با جو جه تیغی راه
افتاد در حالی که دیگر هیوج‌ها را بکلی فراموش کرده بود جو جه تیغی سبدش را
به میشاد میشاد پرسید: تو بدون سبد چکار می‌کنی؟ جو جه تیغی جواب داد:
برایم ناراحت نباش من خودم ترتیب شدم جو جه تیغی قارچهای را که پیدا
می‌کرد روی تیغ‌هایش جای میدارد در واقع او خیلی خوب بدون سبد ترتیب نگه
داشتند قارچهای را داده بود و با خودش فکر می‌کرد خرس بیچاره فرق بین قارچهای
خوب و بد را نمی‌داند و قارچهای سرخ خالدار را هم که سُمی هستند در سبد می‌گذاشت.
یک رفعه (رمیشا) صدای سنگابی را شنید که می‌گفت: نصف قارچها سُمی هستند
تو است من زود تر می‌توانم فندق جمع نمی‌کنم که خیلی هم خوش مزه است؟ میشاد گفت حق با
تو است من زود تر می‌توانم فندق جمع کنم تو میدانی که من بجبورم آنها را برای
زمستان بگذارم . بنا بر این میشاد یک درخت فندق را از ریشه کنده در همین وقت
یک ببر را دید البته او فکر می‌کرد ببرگربه است و ازا او پرسید کجا می‌روی؟
ببر جواب دارد برای ما هیگیری من می‌خواهم چند تا ماهی برای بچه‌ها یم بگیرم خرس
درخت فندق را رها کرد و گفت: من هم می‌آیم من بجبورم آنها را برای زمستان نگهداش
ببر گفت بیا من یک فلاب اضافی دارم . آنها یک محل خوب پیدا کردن و مشغول

ماهیگیری شدند ببرلپت سرهم ماهی هارا از آب بیرون می کشید اما خوس نصف
 وقت را خواب بود او هرگز حتی نمی فهمید که ماهیها چه موقع قلاب را زندان می گیند
 درنتیجه هیچ ماهی گیرش نمی آمد بعد از مدتی شنید که کسی صدایش می کند
 چشمهاش را باز کرد و رواباه سرخ را دید رواباه به او گفت: چرا وقت را برای ماهیگیری
 تلف می کنی بامن بیاتا چندتا مرغ خوب بدزدیم . خرس گفت: در واقع این همان
 چیزی است که من می خواستم من بجوردم آنها را برای زمستان بگذارم بهمین که شب
 فرار سید رواباه سرخ و میثا خرس بطرف مزرعه جوجه ها برای افتادن در رواباه
 سرخ آهسته آهسته بطرف حصار پویی رفت و به میثا گفت توهین جامراقب طراف
 من سهم تورا خواهم داد بعد از چند دقیقه سه سک بزرگ به میثا حمله کردند
 در حالی که واقع واقع می کردند آنقدر اورال تعقیب کردند تا بکلی از مزرعه رشد
 روز بعد موش به سراغ خرس که در حال نالیدن ولنگیدن بورآمد و پرسید
 موضوع چیست ؟ چه اتفاق افتاده است ؟ میثا گفت: من می خواستم برای زمستان
 چیزهای ذخیره کنم . ابتدا هیچ کندم ، بعد قارچ ، و سپس فندق بعد رفتم تا
 و حتی مرغ دزدی کردم اما با وجود این همه زحمت هنوز هیچ چیز ندارم . موش
 در حالی که سوت می زد به راهش ادامه داد آخر از چی می توانست بگوید ؟ !

* * *



صفحه خودتان

«مسابقه ورقا»

بعد از نشکر از همه کسانی که داستانها، شعرها و مقاله‌های قشنگشا
و ام فوستاده‌اند و یا نوشته‌ها یاشان در راه است. چند پیشنهاد دارم که می‌دانم

همه نویسندگان کوچولوی ورقا به آنها توجه کنند:

۱- بعضی از عجیب‌های نوشته‌اند: راجع به نقاشی پشت جلد شماره ۹ ورقا من فکر می‌کنم که آن دونفرخواهر و براذر هستند که هر کدام یک قلک درست دارند. برادر قلک خودش را شکسته و خواهر قلکش را نشکسته! و یا مثلًا درباره نقاشی پشت جلد شماره یه می نویسند: بنتر من برادر پشت میز نشسته در رش را می خواند و خواهر در زیر میز ورقا مطالعه می‌کند.

خوب دوستان عزیز، این که به نظر هر کسی میرسد و چیزی مهمی نیست که برا آن مسابقه ترتیب بدیم! مهم این است که شهلا از این نقاشی‌ها الهام بگیرید و بعد با فکر خودتان یک داستان قشنگ بنویسید نه اینکه فقط نقاشی را شرح بدید. البته ناگفته نماند که بعضی از بچه‌های بازوق با الهام از این نقاشی داستانهای بسیار قشنگی نوشته‌اند و من از همه آنها تشکر می‌کنم.

۲ - وقت کنید که حوارث و اتفاقات داستانها یتان فقط و فقط با فکر خودتان باشند و شبهه‌تی به قصه‌هایی که قبلًا شنیده‌اید یا خوانده‌اید نداشته باشند.

۳ - اگر ترجمه‌ای برای ورقا می‌فرستید فراموش نکنید که نام کتاب و نویسنده اصلی آن را بتوانید

۴ - و دیگر اینکه اگر می‌خواهید دوسته‌هایتان جالبتر و قشنگ‌تر باشد. کتاب بهائی را که ورقا به شما معرفی می‌کند حتیاً بخوانید.

و حالا میرسم به اسمی دوستانی که برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده‌اند:

مهشید لامع از «طهران» یک داستان بنام «داستان شب» از نویسنده معروف «سوتیف» ترجمه کرده و برای ورقا فرستاده. بازهم منتظر ترجمه‌های قشنگ دروان او هستم.

فریده واعظی از «طهران» شرح بسیار مختصری راجع به نقاشی پشت جلد ورقا نوشته فرونوش فدائی از «طهران» داریا شهر یک داستان قشنگ و کوچولو بنام «یک جشن قولد» با الهام از نقاشی پشت جلد ورقا نوشته و برای ما فرستاده.

بیژن لایقی از «طهران» داستانی مربوط به نقاشی پشت جلد درقا فرستاده است
فوزانه بهرام‌شاهی از «یزد - شهرستان نفت و مهناز حسینی از «طهران شهراز
داستانهای راجع به نقاشی پشت جلد درقا فرستاده اند :

شهناز صفرزادگان همکار عزیز درقا از «بابل» بـن داستان برای من نوشته است:
هدی مظلومیان از «اهواز» داستان زیبائی بنام «چتر سیاه قشنگ» برای درقا
فرستاده و درنوشتن این داستان از نقاشی پشت جلد درقا الهام گرفته است .
ژاکلین گلشنی سیسانی از «طهران» خاطره‌ای از سفر چند نفر از احبابی طهران
به سیسان را فرستاده است .

فریبرز نخعی از «طهران» (آریا شهر) مقاله‌ای تحت عنوان «آرزوهای من»
برای شرکت در مسابقه درقا فرستاده است .

بیژن اخلاقی از «شاهی» داستان قشنگی بنام «کلاع بد جنس» نوشته و برای من
فرستاده است .

دوست بسیار باذوق ما «مجید رضوانی» از کرج «چهار داستان قشنگ به نامها

«هدیه»، «پری که پدرش را بگات دارد»، «سه دوست جنگلی»، «سه راز» شنیده
و برای درقا فرستاده است منتظر داستانهای قشنگ او و نویشهای همه دوستان
عزیزم هستم .

ورقا

به امید دیدار

